

داستان کوتاه



قهرمان اسکیت

نسرین نیکدل - رشت

باورش نمی‌شد. خود را بالای سکو قهرمانی می‌دید. نفر اول مسابقات اسکیت کشوری شده بود. داور دستش را به علامت پیروزی بالا برد.

پیام وسط جمعیت، با حسرت او را می‌نگریست. از حسادت چشم‌هایش داشتند از حدقه درمی‌آمدند. او حذف شده بود. برایش تعجب‌آور بود. پیام همیشه در اسکیت نفر اول بود. حالا نتوانسته مقام بیاورد. جایزه: یک جفت اسکیت رولر بلید. محکم اسکیت‌ها را در بغل گرفته بود. از سکو پائین آمد. به سرعت می‌دوید. باورش نمی‌شد صاحب چنان اسکیتی شود. می‌خواست هر چه زودتر آن‌ها را به پدرش نشان دهد و به او بگوید: «دیدنی پدرجان، تو که نمی‌توانستی برایم اسکیت بخری، دیدی چه‌طور برنده شدم؟...»

پدر صدایش کرد: «حمید، حمید، خواب بس است. بلند شو، تنور را روشن کرده‌ام. حمید وقتی چشمانش را باز کرد، هراسان به دستانش نگاه کرد و به شدت گریست. یاد پیام افتاد که ساعتی بعد اسکیت به پا برای گرفتن نان خواهد آمد.

طبل‌ها می‌کوبد: م ... م

علی شیروانی - اصفهان

مسیح روی سکو سنگی‌ست و به مردان و زنانی که ایستاده‌اند و کودکان که حلقه زده‌اند، نگاه می‌کند. زنی در میان آنان است با سر و وضعی مانند همه. فقط گیج و حیران است و صورت‌های کودکان را که دور می‌گردند، دنبال می‌کند.

چرخ می‌زند و چرخ می‌زند چشم‌هایش. می‌بنددشان، از چرخش‌اش کم می‌کند، سرش را می‌گیرد، خم می‌شود، دامنش دور پاهایش می‌پیچد، زانوان‌اش تا می‌شود، روی خاک چهار دست و پا می‌افتد و گریه می‌کند.

مردان عربده می‌کشند و ناسزا می‌گویند و زنان لب می‌گزند، سر می‌جنبانند و گاهی افسوس می‌خورند.

پرنده برایم آواز بخوان

پویا آل ابراهیم - استهبان فارس

با تکانی از خواب پریدم. صدای بلند مارش از رادیو به گوش می‌رسید. از دور کسی سرفه می‌کرد. قدرت حرکت نداشتم. کسی نزدیک آمد. دهانم را باز کرد. درجه‌ی حرارت تب را در دهانم فرو کرد. صدای بیش از حد بلند مارش رادیو، اعصابم را به هم ریخته بود.

چشمانم را به اطراف گرداندم. هوا را تاریک تاریک دیدم. وحشت تمام وجودم را فراگرفت. احساس ترس و خفقان گلویم را می‌فشرد. از استنشاق بوی تعفن راه‌گریزی نداشتم. دما از دهنم خارج شد. خیز برداشتم تا رادیو را ببایم و خاموش‌اش کنم. در تاریکی آن را کاویدم. نبود که نبود.

تک‌سرفه‌ها هنوز ادامه دارد و من می‌ترسم. دلهره و ترس امانم را بریده است. صدای چکیدن قطراتی همگام با مارش حسابی ناغانم کرده. بوی تعفن، ول کن نیست. در کنکاش رادیو، دستم به خنجر می‌رسد. برش می‌دارم. کسی مرا هل می‌دهد. تک‌سرفه‌ها نزدیک‌تر شده‌اند. صدای مارش بلندتر از قبل به گوش می‌رسد. تاریکی بیش از حد، کورکننده است و من در جست‌وجوی مفبری، احساس می‌کنم قلبم، از سینه به بیرون آمده. می‌خواهند مرا با خود ببرند. مرا می‌کشند. مرا می‌بزند. ناگهان قلبم را بیرون از سینه‌ام در فراسوی صدای مارش می‌بینم که می‌تپد. تنها در امتداد شاه‌رگ آئورت به هم متصلیم. خنجر را می‌چرخانم و با یک حرکت، محکم به آئورت می‌زنم. جدا می‌شویم من و او.

صدای مارش خاموش شد. آرامشی مرا در خود گرفت. دیگر کسی تک‌سرفه نمی‌زد. صدای موسیقی عشق، مرا به خود می‌خواند و ستارگانی در آسمان شروع به سوسوزدن کردند و قلبم را برای آخرین بار می‌دیدم که برای دیگری می‌تپید. و آن‌گاه بود که چشمانم را بستم تا راحت بخوابم و پرنده‌یی را دیدم که آواز می‌خواند. باید پیش او بروم و بگویم، برایم بلندتر بخواند. پرنده بخوان. پرنده برایم آواز بخوان.

مسیح با چشم‌هایش، زن را می‌جوید و نمی‌خواهد از دست بدهدش. گردن می‌کشد، خود را کوتاه می‌کند تا از لای پای کودکان، گمش نکند.

زنی از میان جمع می‌آید. و می‌آید حلقه‌ی کودکان را می‌گسلد. می‌نشیند، مشتش را از خاک پُر می‌کند و بر سر زن می‌پاشد. زن با چشم‌های خیس‌اش، زنی را که دست‌هایش را با پشت دامنش پاک می‌کند، نگاه می‌کند. آن قدر او را دنبال می‌کند تا آن سوی صورت‌های لبخندزن گم می‌شود.

چشم‌هایش کدر می‌شود، می‌سوزد و ناچار است دستانش را روی آن‌ها بمالد. تصویر تار و موجدار کودکان را که از دستانشان خاک می‌تراود می‌بیند. او گریه نمی‌کند، مگر این‌که کودکان، دوازش نمی‌دادند و حالا صورتش خیس خیس شده است.

او کلماتی را که می‌دانست خواهد شنید، می‌شنود. کلماتی که صدای سنج‌ها و طبل‌ها را به یادش می‌آورند. س س ی که در کلمات کثافت، پست و سنگسار می‌شوند، برایش سنج می‌زنند و طبل م... م در مرگ بر تو، بمیر...

از شعری که کودکان می‌خوانند - نامش بیش‌تر از همه - برایش طبل می‌کوبد، چندان بلند که ادامه‌ی شعر را نمی‌شنود. مسیح می‌گرید از پستی‌ها، از گذشته‌ها، از حال، از آن‌چه خواهند گفت، از نام‌ها، از نام این زن و از خودش.

از سکو پایین می‌آید. جوان است، نیرو دارد، ولی پاهایش پیش نمی‌رود و صدایش، کلامش مانند تمام اجزای‌اش خشکیده است. می‌گوید، فریاد می‌زند، چنان‌چه خودش هم نمی‌شنود. وارد حلقه می‌شود، می‌گسلدش و فریاد می‌کشد:

- کودکان را دور کنید، کودکان را دور کنید، آن‌ها نمی‌فهمند، آن‌ها نباید سنگ بزنند.

زن سرش را بلند می‌کند و مسیح از چشم‌هایش شکستگی را می‌خواند؛ همان‌طور که زن از چشم‌های او.

کنار زن می‌ایستد و کودکان سنگ نمی‌زنند. مسیح، زنان را می‌خواند که کودکانشان را ببرند و مردان پیش می‌آیند با اندکی از زنان.

کودکان دست در دست مادرانشان دور می‌شوند. کسی می‌نشیند و سنگ در مشتش می‌چرخد. زن پناهگاهش، پاهای مسیح است و مسیح دستانش باز و چشم‌های درخشانش منع‌کننده. می‌گوید:

- کسی که او را لایق سنگ می‌داند، باید مرا هم سنگ بزند و در کنار زن می‌نشیند. - مسیح! او...

- و شما نیز... اگر غیر از این است، سنگ‌ها را بردارید. زن‌ها دور می‌شوند که نشینده‌اند و مردها سنگ‌ها را رها می‌کنند که می‌دانند.

مسیح، زن را از خاک برمی‌گیرد. هر دو به خاک الوده‌اند و می‌روند.

زن آرام گرفته است و می‌خرامد و مسیح بر سکو است و می‌خواهد فریاد بزند.

یک قاب، یک خیال

مهسا بهمنی - شاهین شهر

صداش تو گوشم می‌پیچه، آن قدر عمیق می‌شه که مدام کر می‌شم و مثل همیشه به حاشیه با یه زاویه‌ی متحرک که دور خودش می‌چرخه و هیچ وقت به خودش نمی‌رسه. با خودم گفتم: آخه تا کی می‌خوای تو این دیوار شیشه‌یی بمونی و به بُن‌بست نگاه‌ها زل بزنی که از بالا به پایین نگاه می‌کنند و وقتی خندشون تمام شد، نگاهشون را برمی‌دارند و می‌زنند و انگار اصلاً، هیچ چی ندیدند.

هنوز هم حرف خودش را می‌زنه، چشم‌هایش را تیز می‌کنه، جلوتر می‌آید و می‌گه: هنوز نوبت شما نشده. اصلاً معلوم نیست تاریخ مصرف دین داشته باشی یا نه؟! مثل یه کاغذ باطله، مجال‌شدن خودم را حس کردم. مثل همیشه، جوابش تو آستینش بود. بغض گلویم را گرفته بود و بوی اندوه، تمام وجودم را برداشته بود و تنها، به یه قاب چوبی فکر می‌کردم که برایم یه خواب شده بود و حتاً خیالش، برایم قشنگ بود.

هنوز چشم‌هایم را باز نکرده بودم که صدای هق‌هق گریه‌یی، سکوت دیوار شیشه‌یی را شکست و بالاخره، یه نفر پیدا شد که من را صدا بزنه. اطرافم را نگاه کردم، اما هیچ چیزی ندیدم. بلند شدم، بالای سرم را نگاه کردم. آهسته نگاه می‌کرد و خیلی آروم با دستش علامت می‌داد. هنوز هیچ چیزی ندیده بودم که سر جای خودم، میخ کوب شدم. اصلاً باورم نمی‌شد، با خودم گفتم: «این همونی بود که هر موقع نگاهش می‌کردم، لبخند از روی لب‌هایش چیده نمی‌شدا و با تبسم همیشگی‌اش من را به قاب‌شدن امیدوار می‌کرد.» دستش را روی شانه‌هایش کشید و گرد چند ساله را آروم پاک کرد و بعدش با تمام سختی، ایستاد و با بغضی که گلویش را می‌فشرد، شروع به صحبت کرد. اولش فکر کردم داره نقش بازی می‌کنه. اما فریادی توی چشم‌هایش بود که خیلی بی‌صدا خردشدن استخوان‌هایش، لرزه‌یی بر تنم انداخت که مات و مبهوت، غرق نگاهش شدم.

زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد و سرش را به چارچوب قاب می‌کوبید و اشک می‌ریخت و می‌گفت: «آره، این قدر این‌جا باید بمونی که از توی این شیشه‌ی همیشگی که تنها خورشید تنهایی به اون سر می‌زنه، فقط منتظر وسوسه‌ی رفتن باشی که حتاً توی خواب هم به سراغت نمی‌آید. فقط، تنها نوازش یه دست سرد، رخوت شب‌های شیشه‌یی‌ات را کم می‌کنه و با عطش یه نوازش گرم در آغوش سرد اندوه به خواب می‌رود و با یه کوه غصه که توی قلبت جا باز کرده، بیرون اومدن از این قاب، این قدر سنگین می‌شه که حتاً با بارون اشک‌هایت هم آب نمی‌شه و تا همیشه مثل

یه مجسمه‌ی ساکت و بی‌روح، خودت را تحمل می‌کنی و هیچی نمی‌گی.

بعد سرش را پایین انداخت و دستش را توی جیبش کرد و آهی کشید و گفت: فقط می‌دونم، این‌جا موندن یعنی پوسیدن و با رنگ دیوار یکی شدن. تا روزی برسه که با دیدن یه قاب خالی، خودشون را به یاد بیاورند و به یاد تاریخ انقضای یک قاب شیشه‌یی، شمع روشن کنند و با تمام وجود گریه کنند.

در همان موقع صدای پای یه نفر از پشت در شنیده شد. بیچاره این قدر ترسیده بود که حتا یادش رفته بود، حرف آخرش را بزند. برگشت و به حالت اولش ایستاد و خنده‌ی همیشگی‌اش را زد و من هم برای همیشه اون توی چشم‌هایم قاب کردم و هر چه زودتر خودم را به فردا رسوندم.

نیمه‌ی دوم

اردوان تجریشی - تهران

چندی بود در شب‌هنگام، رویاهای آشفته‌یی می‌دیدم. رویاهایی درهم و مبهم، ترسناک و هراس‌انگیز، گیج‌کننده و نفرت‌انگیز. اما رویایی که بیش‌تر از همه در این چند شب به سراغم می‌آمد و ذهن مرا سخت مشغول خودش کرده بود، طوری که حتا در روز جزئیات مبهمی از آن خواب که در درونم رسوخ کرده بود، توان اندیشیدن و هرگونه کاری را از من می‌گرفت. آن خواب، به گونه‌یی برایم روشن بود که گویی، خودم آن‌جا بودم. حس‌هایم در آن خواب، چنان نیرومند شده بود که هر رویدادی، گویی در درونم رخ می‌داد. صداها را با روح و درونم می‌شنفتم، چیزها را با دلم می‌دیدم، حالت عجیبی بود که من هیچ‌گاه نسبت به آن احساس خوبی نداشتم. دلم پُر از آشوب و نگرانی و اضطراب بود. در خواب، من می‌گریختم، نمی‌دانستم از چه می‌گریزم، فقط می‌دانستم که باید بگریزم. گویی از خودم، برای پیدا کردن گم‌گشته‌یی که رهایش کرده بودم و او را با بی‌رحمی تمام، در جهانی از خواب‌ها و توهمات، غوطه‌ور کرده بودم. نه، شاید تمام وجودش را بیرون کرده بودم و فقط، تکه‌ی کوچکی از یادش در درونم به‌جای مانده بود و من، اکنون به او نیاز داشتم. چرا که اکنون تمام خودم را می‌خواستم. می‌خواستم تا رها شوم. تا از زندانی که در آن گرفتار بودم، بگریزم. بیش‌تر زمان‌ها، در جنگلی انبوه و تیره به‌طوری که شاخه‌های درختان به اندازه‌یی در هم فرو رفته بودند که نور خورشید، اندک‌اندک و به کُندی از لابه‌لایشان توان رد شدن می‌یافت و باریکه‌های پرتو زردش از جای‌جای آسمان پر از شاخ و برگ نمایان می‌شد. با آمدنم به جنگل، گویی شاخه‌های درختان از من دوری جستند. پرنده‌ها، وحشیانه‌تر آواز خواندند و حیوانات دندان‌های تیزشان را نشان دادند. اما من چنان دوگانگی در درونم، احساس می‌کردم که گویی تنم، به دو پاره بخش شده بود و بخش جدا شده، می‌خواستم درونم را پاره

کند و بیرون برونم. اما چیز دیگری از درون، از این کار جلوگیری می‌کرد. و من آن چنان کشیدگی‌ی درون خودم حس می‌کردم، گویی فاصله‌یی بسیار در میان دو بخش از وجودم افتاده بود. اما بخشی که قصد جدایی داشت، پوچ بود. در واقع چیزی نبود و درست به همین دلیل که چیزی در درونش نبود، می‌خواست جدا شود و برود و این همان یادی بود که از نیمه‌ی تبعید شده‌ام به یادگار مانده بود.

اما درخت، جنگل و طبیعت برای من کافی نبود. من چنان تشنه بودم که این‌گونه سیراب نمی‌شدم. من روحشان را می‌خواستم. من می‌خواستم تکه‌تکه‌اشان کنم و روحشان را بیابم و خود را آن قدر سیراب کنم تا نابود شوم، اما این کار سختی بود؛ چرا که من توانایی هیچ کاری، جز رفتن در خود نمی‌دیدم. با هر گامی که برمی‌داشتم در دلم چنان آشوب و دلهره‌یی حس می‌کردم که هم از آن لذت می‌بردم و هم زجر می‌کشیدم. دلم در سینه، تندتند می‌تپید و آماده بودم تا با نخستین چیزی که روبرو می‌شوم، یکی بشوم. برای آرامش خود، تلاش کردم پیش خود مجسم کنم با چه چیزی روبرو خواهم شد. این‌گونه اندکی از آن دلهره و تپش شدید قلب که گاهی چنان لذت داشت که می‌خواستم، درجا از بین بروم و نابود شوم و دیگر نباشم، کم شد. اما دیری نگذشت که باز افزایش یافت. در آن زمان درونم به گونه‌یی شده بود که گویی بخشی از وجودم، نور شده و قصد غرق کردن تمام حواسم را در خود دارد. و سپس تمام این تپش‌ها، دلهره‌ها، لذت‌های فراموش ناشدنی و زیبا، این حالت خلسه‌ی آرامش‌بخش و لذت‌ناک و در عین حال نفرت‌انگیز، با رسیدن من به آن چیزی که در جست‌وجویش بودم به پایان رسید. در زیر درختی ستبر و استوار که ریشه‌هایش از زمین بیرون آمده بود و تنه‌اش، پُر از خزه و گیاهان سبز خودرو و قارچ‌های ریز بسیار بود؛ موجودی نورانی، موجودی بسیار سفید به رنگ نور، خودم را دیدم.

اما چهره‌ام، مردانگی‌اش را از دست داده بود. مهربان بود، زیبا بود و نورانی، با لبخندی دلنشین. آری، خودم را یافته‌م. این من بودم که گمشده بودم و برای رسیدن به گم‌شده‌ام این‌گونه تلاش می‌کردم. اما در پایان چه چیزی باید به‌دست می‌آوردم. من آن چنان احساس پُر بودن را حس می‌کردم که دلم می‌خواست هر چه زودتر هیچ بشوم و از بین بروم. نمی‌توانستم بباندمش، تهی باشم، عشق داشته باشم یا حتا نفرت. تمام چیزی که می‌خواستم، نیست شدن بود. ناگهان تمام درختان و گیاهان، هوا و آسمان نور می‌شد و به درون می‌تابید و من از خواب بیدار می‌شدم. هنگام بیدار شدن، سرم درد می‌کرد، بر تنم عرق سردی می‌نشست، نفس‌هایم به شماره می‌افتاد و سنگینی و ناتوانی و خلایق ژرف را درونم حس می‌کردم. به امید آن که دوباره خوابم ببرد. پلک‌هایم را روی هم می‌گذاشتم و تلاش می‌کردم بخوابم، اما تلاشم بیهوده بود. پس از کلنجار رفتن با خود و غلبت زدن و چرخیدن‌های بسیار که همگی بیهوده بود، خشمگین و عصبانی از مردمی که به راحتی، در همین حال در

خانه‌هایشان خوابیده‌اند و درونشان هم از بوچی و تهنی گونه‌گی، آکنده نیست. برمی‌خیزم، چند گاهی در اتاقم گام می‌زدم. سپس پنجره را باز می‌کردم و از هوای پاک و تمیز شب، لذت می‌بردم. با خود می‌اندیشیدم و از آن بالا، به گدایی که کیسه‌ی را بر دوش خود انداخته است و مشغول جست‌وجو در میان آشغال‌ها و زباله‌های تلنبار شده و بدبوست و چنان سرگرم جست‌وجو در میان زباله‌ها، که گویی در حالت خلسه فرو رفته و عشقش را و گم‌گشته‌اش را در میان زباله‌ها می‌جوید.

با تابش نخستین پرتوهای صبح‌گاهی، واپسین نشانه‌های خستگی و آزرده‌گی از تنم رخت برپست. لباس‌هایم را پوشیدم و خود را برای تنها کاری که در این جهان داشتیم، خشت روی خشت گذاشتن، آماده کردم. هوای صبح، چندان دل‌انگیز نبود. خورشید با پررویی و وقاحت هرچه تمام‌تر می‌تابید. هوا گرم و خشک بود. طبیعت، خشک و از بین رفته و آسمان، خاکستری و نفرت‌انگیز. در شگفت بودم که چرا خورشید، که آن‌چنان نیرومند است که از نور خود، ماه را نور می‌بخشد و ماه، شب را چنان دل‌انگیز و زیبا می‌گرداند و با نورافشانی‌اش در چنان تاریکی سهمگینی، امید را برای ما به ارمغان می‌آورد، خود باید چنین نفرت‌انگیز باشد و برای ما چیزی به جز یأس و ناامیدی به همراه نداشته باشد. با این اندیشه از کوچه‌ها گذشتم و خود را به خیابان رساندم. خیابانی بزرگ، شلوغ و پُر رفت و آمد. این خیابان، از شرق، از بیابان‌ها و دشت‌های بسیاری می‌گذشت و از غرب، از کوه‌ها و جنگل‌های بسیاری عبور می‌کرد و در کل، مرز میان دو جهان بود یا مرز میان خیال و واقعیت. مردم این سوی خیابان، حتا اجازه فکر کردن به آن سوی دیگر را نداشتند.

در آن سوی خیابان، از لابه‌لای ماشین‌های بسیار که شتابان در رفت و آمد بودند، چشم به او افتاد. هم او که همیشه، در رؤیایا و خواب‌هایم می‌دیدمش. او پیدایش شده بود و از دور، در آن سوی خیابان به من لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد. چهره‌اش را به سختی از میان این همه دود ماشین، رفت و آمد و شلوغی می‌شد، دید. اما خودش بود. با همان چهره‌ی مهربان و لبخند دلنشین و زیبا که بسیار بسیار به خود شبیه بود. چون که خودم بودم. نیمه‌ی دیگرم بود. من با دست به او اشاره کردم و سپس خود را نشان دادم و او را به سوی خود خواندم. او با خرسندی سری تکان داد و به سوی من آمد. چند ثانیه بعد، جسد نیمه‌جان او غرق در خون، به گوشه‌ی افتاده بود. مردم دورش را فرا گرفته بودند. من شتابان به زور راه خود را از لابه‌لای جمعیت باز کردم و خود را بالای سرش رساندم. نفس نفس می‌زد و هر بار خون بالا می‌آورد. کوششم برای حرف زدنش بیهوده بود. چشمانش به نقطه‌ی نامعلومی خیره بود. او را بلند کردم و در انتظار بیهوده‌ی ایستادن ماشین، زمان را به هدر دادم. سرانجام، جسد نیمه‌جانم را محکم گرفته و شتابان راه سپردم و از آن‌جا دور شدم. در راه سعی کردم با او حرف بزنم، ولی بیهوده بود؛ چون دیگر مرده بود. آری نیمه‌ی دیگر وجودم، مرده



بود و نابود شده بود. دیگر جسد مرده به چه کار می‌آمد؟ اما گناه مردن او بر گردن من بود. شاید من نباید به او اجازه می‌دادم به این سو بیاید. آری، تقصیر من بود. شاید من باید به آن سمت می‌رفتم. اما نیرویش را در درونم نمی‌یافتم. شاید روزی خیابان خراب شود و آن‌گاه مرز بین دو جهان از بین برود...

اصل اول

جلال خلفی - رامشیر خوزستان

«اصل اول جامعه‌ی دموکرات: بدین منظور به اطلاع کلیه‌ی حیوانات جنگل می‌رساند که شیر جوان مرد، هم‌زمان با بازگشت از خارج، جلسه‌ی را با تمام فرماندهان، ژنرال‌های لشکری و کشوری برگزار می‌کند تا در مورد آینده‌ی حکومت، تصمیم لازم را اتخاذ کند. تا روشن شدن تکلیف حکومت، همگان را به انتظار دعوت می‌کنیم.»

گرگ با خواندن این اعلامیه که بر درختی نصب شده بود، برقی به چشمانش زد و با خود گفت: «حتماً می‌خواهد که ترفیع رتبه بدهد و من هم جزو این افراد می‌باشم.» گرگ یکی از ژنرال‌های بلندپایه‌ی شیر بود. او به سرعت به طرف کاخ پادشاهی روانه شد.

جلسه با حضور شیر و تمام بلندپایگان در پشت درهای بسته برگزار شد. فضای سالن، بزرگ و پُر نور بود و به راحتی می‌توانستی همه‌ی فرماندهان را مشاهده کنی؛ کرگدن، گاو میش، گراز، گورخر از این جمله بودند. گرگ در میان خیل فرماندهان نشست تا به سخنان شیر، گوش فرا دهد و لحظه‌شماری می‌کرد تا اسمش

خوانده شود و مدال افتخار را از دست شیر بر سینه‌ی پُرمدال خود مشاهده کند.

با ورود شیر و هیأت همراه جدید مانند آهو، اسب، کبوتر، میمون به سالن گرگ و دیگران فرماندهان از این اتفاق بسیار متعجب شدند. شیر صحبت‌های خود را شروع کرد:

«حیوانات آزاد و برابر... همان طور که می‌دانید، مدتی بود که به خارج رفته بودم و با مشاهده‌ی حکومت دیگر جنگل‌ها، به این نتیجه رسیدم که جنگل ما هم باید به صورت انتخابات و مبتنی بر نظر حیوانات باشد و تا انتخاب رییس جدید، من به‌طور موقت در منصب حکومت می‌مانم.»

تمام حاضرین از این تصمیم شیر تعجب کردند. گرگ که آب سردی بر وجودش ریخته بودند با عصبانیت خطاب به شیر گفت: «ای شیر... پس مزد آن همه خدماتی را که انجام دادیم، چه کسی می‌دهد؟ این وقت است که بعد از این همه خدمت در جهت نظم جنگل با چنین بی‌مهری مواجه شویم؟»

یکی از ملازمان شیر - آهو - گفت: «خدمت کردن وظیفه‌ی حاکم و ملازمان است و روزی حکومت می‌کنند و روزی هم باید برکنار شوند، چه بخواهند و چه نخواهند...!»

گرگ دیگر چیزی نگفت... و شیر فرمان خود را به اجرا درآورد...

بعد از مدتی قواعد و اصول جدید در جنگل حکم فرما شد. آزادی خواهان جدید، شروع به تدوین قوانین برای اداره‌ی جنگل نمودند. آن‌ها اعلامیه‌ی نوشتند و در جای‌جای جنگل نصب کردند و نخستین قوانین شکل گرفت. حکومت شاهان، تاکارآمد اعلام شده بود و باید انتخاباتی انجام می‌شد و باید حیوان شایسته برای حکومت انتخاب شود. شیر از سلطنت کناره‌گیری کرد و عنوان حکومت را به دست آزادی خواهان سپرد. کم‌کم آزادی بیان، عقیده، اجتماع، حقوق، حق مالکیت، حق مشارکت در جای‌جای جنگل به کار گرفته شد. شعارهای حاکمیت بر سرنوشت خویش، اطاعت از قانون وضع شده‌ی خود، همه‌ی حیوانات را در این جریان به پیش برده بود. حیوانات جنگل که بعد از خشونت‌ها و خفقانی که شیر و ژنرال‌های او به وجود آورده بودند، با چنین آزادی مواجه شده بودند و خیلی زود این اصطلاحات را پذیرفتند. آن‌ها با تشکل انجمن‌های فلسفی - فرهنگی، مذهبی و سیاسی خیلی زود از همه مطلع شدند. آن‌ها هم چنین دانستند که حق رأی دارند و می‌توانند به عنوان ابرازی در جهت کسب حقوق خود به کار گیرند. سرانجام در انتخاباتی که با مشارکت حداکثری حیوانات صورت گرفت، زرافه در رقابتی تنگاتنگ با اسب آبی، توانست با استفاده از قد دراز و تبلیغات وسیع زمین به هوا بر رقیب خود پیشی گیرد و حکومت را به دست گیرد و براساس قانون اساسی مصوب، کابینه‌ی خود را انتخاب و شروع به فعالیت و عمران در جنگل کرد. حیوانات جنگل که اکنون جنگلوند خوانده می‌شدند، وقتی که از نظر نیازهای اولیه و مادی خوب تأمین شدند، بحث و نظر را در مقابل همه چیز بالا بردند،

آن‌ها نسبت به همه چیز شک کردند، از طبیعتی که روزی آن‌ها را در دامن خود پرورش داده بود تا مذهب و دین که بارها مورد نقد قرار گرفت و بهانه‌های بنی اسرائیلی به آن می‌گرفتند، به طوری که کم‌کم از زندگی آن‌ها زدوده شد. حیوانات همه چیز را نسبی دانستند و به جای تکیه بر اجتماع که در گذشته تعیین کننده بود و در قوانین جدید هم مطلوب بود، ولی به تنهایی و فردیت خود بسنده کردند و در این زمان بود هر حیوانی به تنهایی در مرکز توجه قرار داشت و تفکری مخصوص به خود داشت و هیچ کس حق تعرض به نظر و عقیده‌ی دیگر حیوان نداشت. از این اوضاع همه راضی بودند ولی خاطره‌ی گذشته آن‌ها را ناراحت و افسرده کرده بود. آن‌ها روزبه‌روز تنهاتر می‌شدند و از روزهایی که حرف آن‌ها خریدار داشت و در جمع مؤثر بودند، خبری نبود... اکنون چند سالی است که جنگل به این نحو اداره می‌شود و متجددان در دست تدارک انتخابات دوم بودند، اما حیوانات منزوی‌تر و افسرده‌تر می‌شدند، فشاری روحی بر کل جامعه حکم فرما بود. در این میان گرگ می‌خواست از این افسردگی نهایت استفاده را بکند؛ بنابراین دست به کار شد. او با جلسات متعددی که با حضور ناراضیان و از جمله فرماندهان مخلوع صورت گرفت و طی آن سخنرانی‌های وطن‌دوستانه‌ی پرشوری را ایراد می‌کرد، در یکی از این جلسات گرگ گفت:

«اصل اول حکومت بر جنگل:

ای حیوانات بهترین جنگل عالم... اکنون که من این سخنان را بر شما ایراد می‌کنم و می‌دانم که شما را از ارزش‌ها و نمادها و سنت‌های خودتان جدا کرده‌اند، اکنون می‌بینم که هر حیوانی به گوشه‌ی خزیده و در تنهایی خود هلاک می‌شود... ای حیوانات برتر... درد بزرگ‌تر از این درد تنهایی چیست؟ آن درد، درد جدایی از گروه بزرگ جنگلی است که ما را به گذشته‌ی روشن باستانی رهنمون می‌کرد. ای حیوانات شما را روزبه‌روز نسبت به سرنوشت جنگل بی‌تفاوت و بی‌احساس کرده‌اند... آیا رواست حرف هر بی‌سر و پای تازه به دوران رسیده‌ی را قبول کنیم و نسبت به آینده‌ی مبهم چشم بدوزیم و از گذشته‌ی مألوف خود دل بکنیم... ای حیوانات! کجاست آن گذشته‌ی روشن... کجاست آن نژاد برتر... به پا خیزید...»

سخنان گرگ، حیوانات را بر سر شوق می‌آورد. آن‌ها از خلا و تنهایی که در این دوران با آن مواجه شده بودند به دامن گرگ می‌شتافتند و از آزادی فرار کردند و دلبستگی عجیبی به گرگ پیدا کردند. گرگ دموکراسی و جامعه‌ی مدنی را نفی می‌کرد و اعتقاد داشت که این امور باعث افسردگی و تنهایی فرهنگی حیوانات شده است. او با جانب‌داری هرچه بیشتر حیوانات بهتر می‌توانست به اهداف خود برسد. گرگ سرانجام علیه زرافه قیام کرد و او را مجبور کرد، طی حکمی گرگ را به عنوان وزیر در کنار خود بپذیرد، آزادی خواهان در ابتدا مقاومت کردند، ولی دیگر کسی به حرف‌های آن‌ها توجهی نمی‌کرد. چند روز بعد از به وزارت رسیدن گرگ که تبدیل به چهره‌ی محبوب در میان حیوانات شده بود، زرافه به طرز

مشکوک کشته شد و گرگ با اقتدار و حمایت تمام حیوانات به حکومت رسید. گرگ تمام آزادی خواهان را از دم تیغ گذراند و با ثبات اقتصادی و امنیتی که متجددان ایجاد کرده بودند، در صدد حمله به سایر جنگل‌ها برآمد، او بسیاری از جنگل‌ها را تصرف کرد و با استفاده از سرمایه داران قدرتمند، ارتش خود را مجهز کرد. حیوانات هم با شوق، دستورات پیشوای خود را مو به مو اجرا می کردند. قدرت گرگ کم کم عالم گیر شده بود و حتا انسان‌ها به چنین قدرتی پی بردند. گرگ در سر داشت که به دنیای انسان‌ها نیز حمله کند، بنابراین روزبه‌روز به طرفداران گرگ افزوده می شد. او چندین ماه به جمع‌آوری نیرو جهت حمله‌ی بزرگ مشغول بود. دیگر اجتماع انسانی از این جمله امنیتی نمی توانست داشته باشد... گرگ مصمم بود که به این هدف دست پیدا کند...

عشق آسمانی، عشق زمینی

هنگامه آریانی - تهران

«خدایی که همیشه هست»

«روح» کوچک، شاد و خوشبخت بود. روزهایی آرام را در بهشت می گذراند. بهشت پُرفرشته بود و خدا همیشه بود، مهربان و مراقب.

روح کوچک خوشبخت بود، اما گویی خوشبختی اش کامل نبود. او آرزوی بزرگ داشت؛ رفتن به زمین. دلش می خواست به هر قیمتی که شده به زمین برود. مدت‌ها گذشت. سرانجام روح کوچک به آرزویش رسید. او روانه‌ی زمین می شد...

حال، سال‌ها از سفر روح کوچک به زمین می گذرد. مدت‌ها طول کشید تا او بفهمد منزل گاهش جسم کودکی فلج است که هیچ کس را در دنیا ندارد. او دیگر بهشت را به یاد نداشت، اما یک چیز را هنوز می دانست. خدا همیشه هست، مهربان و مراقب.

برگ هشتم، برای هفت سین

غایب این سال‌ها

علی حاتمی - کازرون

از دلم پرید گفتم: مرا ببخش مینا. گفتم: تو باید مرا ببخشی. کودک گفت: راست است تو باید مینا را ببخشی، چیزی تو قلبم جابه جا شد. مگر مینا چه کرده است، او که داشت زندگی اش را می کرد، از آن هم راضی بود. کودک می رود دنبال بازیگوشی هایش. امروز فهمیدم چه موجود خبیثی ست تا به حال داشتیم تاوان خراب کاری‌های او را می داده‌ام، مگر دختری خودت را پنهان می کنی؟! بگذار برگردد این لعین، باید گریه اش را توی شیشه کنم

تا هر چه می بیند نخواهد. گفتم: نگویم نامردی ست، دو سال بود افتاده بود به جانم. حالا که اینطور شد، باید فکر کنم؛ شاید نبخشیدمت. تازه اگر من هم تو را ببخشم، تو نباید خودت را ببخشی. با سرافکندگی دارد می آید. تو را خدا بین افسارم را سال‌هاست داده‌ام دست چه موجود عفی. گفتند: بکش این ملیجک راه! اما به او عادت کردم و بعد همه کاره‌ی زندگی‌م شد. می گویند: «می دونی چه دیدم تو پاساژ لوکس فروش‌ها؟»

می خواهم ببندمش به درخت گوشه‌ی حیاط و بزمنش تا خون بالا بیاورد. آخر نمی توانم، نمی توانم. به اندازه‌ی کافی از خودم بدم می آید. فردا همسایه‌ها نمی گویند: پست فطرت دارد یک کودک تالاسمی را می زند. قلبم از این تعارض می ترکد، به زور می توانم آرامش را حفظ کنم. یا صدای خفه‌ی می گویم: خب تعریف کن.

می گویند: «یه عروسک دیده‌ام که اگر ببینی می خریش.» خدای من تو رفته بودی دخترک‌ها و عروسک‌ها را تماشا می کردی. می گویند: «تنها یک عروسک، چشمانم را گرفت.» دارم دیوانه می شوم، عزیزم بگذار این دانشگاه لعنتی تمام بشود، می خرمش.

از جلو چشمانم می رود، حتما گوشه‌ی نشسته و بی صدا اشک می ریزد. یک ماه مانده است به امتحانات پایان ترم و هنوز چند تا از کتاب‌ها را یک بار هم نخوانده‌ام. «آمار» را باز می کنم، اما خیال ملیجک نمی گذارد.

نمی توانستم مینا بعضی رازهای انسان را نابود می کند. کسی روی دست من بلند می شد چه! گفتم: مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار. چه توقمی داشتم، ملیجک به من بگوید: مگر دختری که اینقدر خجالتی هستی. صدایش می زنم، چشمانش قرمز شده.

- داشتی گریه می کردی؟

- نه، کی گفته؟

مینا هم گفته بود. قبل از این حرف‌ها از چشمانش فهمیده بودم و راست می گفت.

با هم رفتیم مغازه‌ی عروسک‌فروشی. در راه به او گفتم: قرارهای قبلی امان که یادت هست. گفت: «آره، وقتی برای دلت چیزی می خری، از خیلی از ضروریات زندگی باید چشم‌پوشی کنی.»

سر ظهر است و مغازه خلوت. فروشنده از تمامی عروسک‌های داخل مغازه زیباتر

است، خیلی عادی

نگاهمان می کند، یعنی

چیزی می خواستید.

ملیجک دست به طرف

او دراز می کند. این

یکی را می خواستم.

دستش را می کشم، این

یکی فروشی نیست.

یاد مینا می افتم.

داستان‌های شما رسید

رشت: حسن صفرپور؛ سهیلا علی پور؛ سناز نیممی اکبر. تبریز: فریده تقی زاده؛ جواد ارفع پور. گرج: ناهید تقی نژاد؛ منوچهر جواد. خوزستان: مینا یارعلی زاده. تهران: س. حسام؛ سیدعمادالدین قریشی. یزد: فاطمه شهپری. شوشتر: هوشنگ بهداروند. آذربایجان: ودود شیخی